

رهایی

(من یک روشن بینم)

وحید جدیدی

انتشارات آزاد مهر

فصل یکم

مثل گل مثل درخت

روزگاری تنها

من به فکر سفری رو به جهان افتادم

یادم افتاد که من

جزو بی شکل ترین افرادم

پس پی شکل قشنگی که نبود

لب به لب پنجره ها را گشتم

آدمک های عجیبی دیدم

چشم آن ها همه جا خیره به جز پنجره ها

سر نمی چرخاندند

و نگاهی کوچک

از سر ذوق به آن آبی طولانی نمی انداختند

هیچ چشمی به هوا بال نمی زد آن جا

سر راهش چندی پلک نمی زد بر ماه

یا برای عطش روح زمین گیر خودش

دو سه تا ریه پر از ابر نمی برد زمین!

به یقین فهمیدم

آنچه آنسوی همه پنجره هاست

باید آغاز سفر باشد و بس

راه آن نیز به پهنای هزاران لبخند

لب هر پنجره ای

باز و در دسترس است

من به شوق سفری بی همتا

همه جا را گشتم

همه راهی رفتم

خاطرم هست که در یک قدمی با خورشید

سر یک مسأله ساده ولی پیچیده!

بحث کردیم و حرارت خوردیم

آفتاب در نظرش، شکل من ایراد نداشت

من ولی حس جدایی طلبی از شکلم

بی قرارم می کرد

خسته از عادتِ "بودن" بودم

در فراسوی سکوت

فکر کردم که چه خوب است "شدن"

یا چگونه و چطور

آنچه باید؛ "بشوم"؟

دست خورشید پر از گرما بود

زرد و نورانی و بی همتا بود

به سرم دستِ پر از مهر کشید

با صدایی روشن

به سکوتِ حق داد

گفت تا لحظهٔ حال، تو گلی را دیدی

به شکوفایی خود فکر کند؟!

یا درختی با خود

نقشه‌ی سبز شدن را بکشد؟

روی من با غم "من" بودن توست!

تو "من"ت را کم کن
دلت از خواسته "شکل دگر بودن" را
تا ابد خالی کن
و در آنگاه تو هم
مثل گل باش و درخت
عطر خود را همه جا نشر بده بی منت
سایه ات را به همه قرض بده بی عاید
بی غرض عاشق شو
عاشق باد، زمین، آتش و آب
هر چه که موجود است
مثل گل مثل درخت
نه به شکلت مایوس!

نه به شکلی مغرور!

نه دگر نقشه راهی بردار!

خوب یادت بسیار

که دخالت نکنی در رشدت

راز اینست:

"بگذار خودش روی دهد"

دیگر آرام به پایین برگرد

بی قضاوت به تماشای طبیعت سر کن

محو خود جوشی دریا و نسیم و جَبَروتِ گل باش

به تماشای تفاهم بنشین

بین گل با زنبور

بین طوفان و گل قاصدکی!

شاهدی مطلق شو!

حرف خورشید غنی بود ولی

حالت غرق در اندیشه شدن با من بود

بی امان پرسیدم:

غمِ "من" یعنی چه؟

چه کنم با این غم

یا چطور از سر خود پاک کنم

"من"ِ غمناکم را؟

باز خورشید پر از دلسوزی

زرد و رقصنده و داغ

بر مدارش سیر لم داد و بگفت:

"من" غمناک تو در قید "سر" است
"سر" همان بستر "من" بودنِ توست
سر خود را بزن از ریشه رها شو در دل
"من" دگر نابود است!

و در آن لحظه ناب

لحظه دیدن و شاهد بودن

آن زمانی که همه پنجره هایت به تماشای
طبیعت ختم شد

به تماشای خودت نیز برو

این همان قصه عرفانی انسان شدن است

انبساط ابدیت در تو

در پی گسترشِ شاهدِ خود بودن و در عمق فرو
رفتنِ توست

نازنینم دلت اندازه دریا باشد
به همان دانه سبز ته قلبت سوگند
تو فقط پیش برو
صف باران و طبیعت
همه همپای تو خواهند رسید
به همان وسعت نورانی تو
نازنینم دلت اندازه دریا باشد

فصل دوم

این گره خاکی نیست

من به یک لحظه پر از فهم شدم

فهم باریکی بود!

تیز و برنده و نازک تر از آب

مثل یک قطره که بر دانهٔ سبزِ ته قلبم غلطید

چشم‌ها بسته و خوابیده

روی یک بستر تابیده و موج و سریع

و رها از تن بانو خورشید

در تناقض

به زمین برگشتم

در میانسالیِ راه

پرت از پنجرهٔ نور، زمین را دیدم

کرهٔ خاکی ما

گرد و مهجور به دور خودش و بانویش

بی سکون می چرخید

واقعی بود تمامش اما

یک صداقت کم داشت

در شلوغیِ سرم

به جدا کردن افکار از هم

و به یاد آوریِ خاطره ها سر کردم

که به ناگه گویی

دست بی واسطه ای

دزدکی چنگ به ناقوس درونم زد و رفت

زنگِ این جملهٔ کوتاه و غریب، در درونم پیچید:

"این گره

خاکی نیست"

من از آن فاصله دور، زمین را دیدم

نه از انسان و شعورش خبری بود نه خاک

و فقط آبی بود

هیچ می دانستی؟

که چقدر کوچک بود؟!

من از آن دور فقط قطره آبی دیدم

که "زمین" نامش بود!

در همین لحظه به خود شک کردم

من در این قطره ی آب

باید آنقدر تهی بودم تا

بتوانم به تماشای گلی بگریزم

آنچه من دیدم و از دور به آن خندیدم

آرزو های بزرگی بودند

که "سر" تک تک انسان ها را

گرم و مشغول به خود می کردند

تا مبادا که به دریایِ دل روشنِ شان

عاشقانه قدمی بردارند

از همان فاصله می شد فهمید

که "شب و روز" فقط یک نام اند

جنس محدودیت اند

ما در آن قطرهٔ آب، حبس شدیم

کاش بیرون بزنیم

با پَرِ سبزِ خیال

خارج از آن سلول

نه شبی بود نه روز

نه شمالی نه جنوب

نه طلوعی نه غروب

آفتاب در همه جا پخش و پلا

خارج از قاعده و قانون بود

و فقط می تابید

ماه انگار نه انگار که گاهی گم بود

مثل یک دگمهٔ براق و سپید

گرد بر گسترهٔ سینهٔ خلقت دائم

هیجان می تابید

فصل سوم

غسلِ طبیعت

با تامل، با فکر

به زمین برگشتم

همقدم با تنِ نور

لب یک رود نشستم آرام

و به چشم خودم اندازهٔ یک بوسه شنیدم آنجا

نفسِ نور به نمناکیِ آب

گفت سلام!

و دگر بار به بالا برگشت

پی یک برگ

یک مقصد دیگر شاید

تا سلامِ خورشید

به نُتِ نبضِ طبیعت برسد

در همین حین صدایی آمد:

" به چه می اندیشی؟ "

من که غرقِ تپش نور به رگهای طبیعت بودم

به "صدا" طعنه زدم:

به چه می اندیشم؟!

به رهایی به بلوغ

به گذر از آفتاب

به صداقت به دروغ

و به معلومی آب

من پر از خاطره ام

من پر از بُرهانم!

عمر من تا اکنون

سخت در معرض پندار گذشت

ناخن ذهن من از وسواسش

چنگ بر قامت هر فکری زد

پریم از اندیشه

پر از استدلالم

آن صدایِ دمِ دست

باز جاری شد و گفت:

آری معلوم است

در هیاهوی سرت گم شده ای

مارِ ذهنت در سر

لانه ای "تو در تو"

به درازای تفکر ساخته

نگه‌ت داشته در بستر آینده و ماضی بعید

دل تو غمگین است

این هم از موهبت سر کردن

در گذشته

و در آینده "نا معلوم" است!

از "صدا" پرسیدم:

این که من فکر کنم ناجور است؟

فکر مختص زمان است دگر!

می شود فکر نکرد؟

راستی!

در پیِ شکلِ جدیدی از خود
تازگی ها سفری کرده ام از پنجره ام

و هم اکنون اینجا

در میان سفرم

هر چه باشد انگار

تو همین اطرافی

مثل بانو خورشید

جنسِ گفتارِ تو همچنس طبیعت سبز است

تو کجایی؟ کیستی؟

از کجا حال پریشان مرا میفهمی؟

از کجا میدانی، دل من غمگین است؟

آن صدا مکت بلندی سر داد

و به آرامی گفت:

قبل از آغاز سفر

قبل از اینکه تو به دیدار طبیعت بروی

روزگارت پُر تشویش نبود؟

روزهایت همه تکرار نمی شد هر روز؟

دائماً فکر قیاس خودتُ زندگیت

با همه مردم اطراف بودی آیا؟

و از این سنجش بی حکمت و پوچ

تا کنون راه به بهتر شدنت یافته ای؟

با خود اندیشیدم

همه بی حاصلی آم

حاصلِ جنگِ قیاس است همین!

روز هایم همه تکراری و بی حجم شده

حس " رویش " به دلم راه گرفت

آدمم از برهوت!

فکر " هجرت " به سرم بود و سفر

که پریدم بی ترس!

آن صدا بغض مرا دید و بگفت:

چاره کار فقط

"بی زمان" زیستن است

اول از عشق بگویم با تو

"عشق" می دانی چیست؟

"عشق" سرچشمه ماست

"عشق" یک فلسفه نیست

آه توضیحِ چنین حسِ عجیبی سخت است

من سوالم اینست:

آنطرف تر از ذهن

دور تر از همه افکارت

به نگینِ دل تنهای تو ره یافته است؟

با تمنا گفتم:

درک این حرف برایم سخت است

بیدرنگ پاسخ داد:

من نمی خواهم تو

هوسی زود گذر را که به قهری بند است

عشق تعبیر کنی!

عشق این نیست ولی

این هم از عشق سرایت کرده

عشق محکم تنه بر پیکره روح همه می زند و می

گذرد

اگر آمادگی آن تنه را داشته باشی شرط است

تا به تو بال پریدن بدهد

یا تو را پرت کند روی زمین

و به تو عشق زمینی بدهد

فرق این دو با هم

نازک و شفاف است

هر دو عاشق شده اند

هر دو آزاد تر از

دگر انسان ها یند